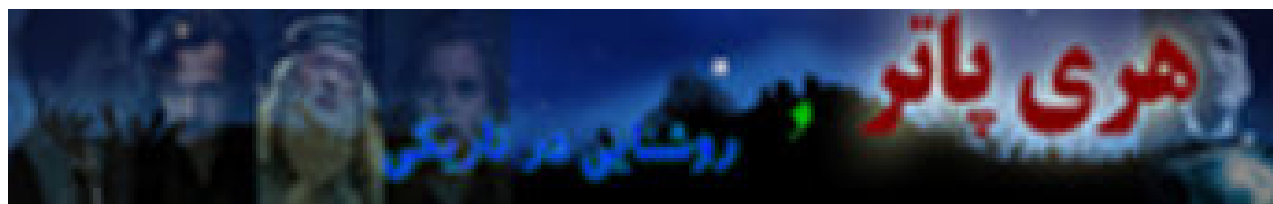


# هری پاتر

و

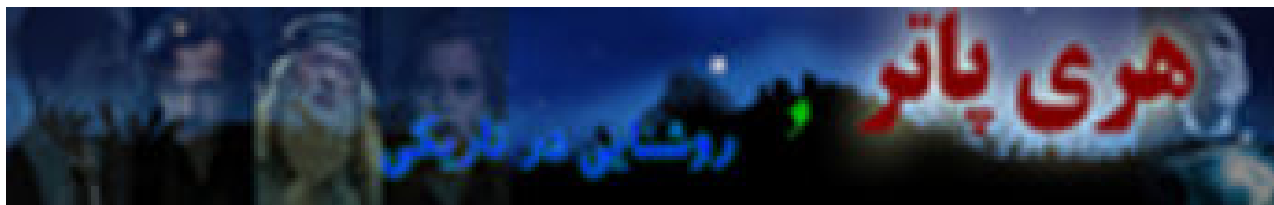
## روشنایی در تاریکی



### فصل بیست و یک؛ شروع کنیم؟

آن هفته به سرعت گذشت و جمعه به آخر رسید. بعد از کلی آموزش و تمرین با ارتش دامبلدور، به خوابگاهش شتافت و تا با خیالی راحت استراحت کند و برای فردا آماده شود. برنامه فردایش نسبتاً پر بود. ابتدا اولین تمرین کوئیدیچ تیم در این سال بود و این که ساعت دو بعدازظهر باید به قرارگاه محفل می رفت تا آموزش جادوهای ماورائی را شروع کند. در طی هفته، خیلی روی ویژگی تازه یافته اش کار کرده بود. شب ها روی افراد مختلف تمرکز می کرد و از حال آن ها آگاهی می یافت.

آن روز یعنی آن شب به دیدار دم باریک هم رفته بود. در شیون آوارگان. دم باریک از او خواست که جادویی به او آموزش دهد تا بتواند حافظه خودش را پاک کند. چرا که اگر ولدمورت قصد ذهن رومی از او را داشت قضیه فرستادن نامه ها را متوجه می شد. هری به او گفته بود که این طلسم ممکن است در دراز مدت باعث آسیب های ذهنی شود. اگر هم آن را درست اجرا نکند ممکن است حافظه ای برایش باقی نماند. اما دم باریک پاسخ گفته بود که دیگر برایش اهمیت ندارد. هیچ چیز دیگر برایش اهمیت ندارد به جز مأموریتش. که در صورت یاد نداشتن آن طلسم آن را هم نمی توانست انجام دهد و می مرد بدون این که برای هری گزارشی چیزی بفرستد. چیز دیگری که از هری خواست توضیحاتی در مورد بلاتریکس بود تا به لرد سیاه جواب بدهد.



هری متوجه شده بود که وزارت خانه توانسته بود بلا تریکس را به طور کامل تخلیه اطلاعاتی بکند. پس دیگر مهره سوخته ای بود. باید با آنجلینا صحبتی می داشت تا ببیند چه می کند.

هری گفته بود که به محض این که بتونم باهات ارتباط برقرار می کنم. حالا در رخت خواب بود و برای بستن ذهنش تلاش می کرد. بعد از اطمینان از این حرکت، به ولدمورت اندیشید. و به خواب رفت. اما این بار خبری نبود. نه از ولدمورت خبری بود و نه از اطرافیان و از تصاویری که باید در مورد ولدمورت می بود. به جایش صحنه دیگری بود. باز هم دو نفر با هم صحبت می کردند. به نظر یکی از آن ها خودش بود.

-عموماً نمی تونم با کسی ارتباط برقرار کنم. خیلی سخت می تونم با کسی دوست بشم. تازه اونم در صورتیه که اون شخص بیاد با من سر صحبت رو باز کنه.  
=خب نباید اینطوری باشی.

-می دونم. اما چی کار کنم؟

=خب اول از همه باید اعتماد به نفس داشته باشی.

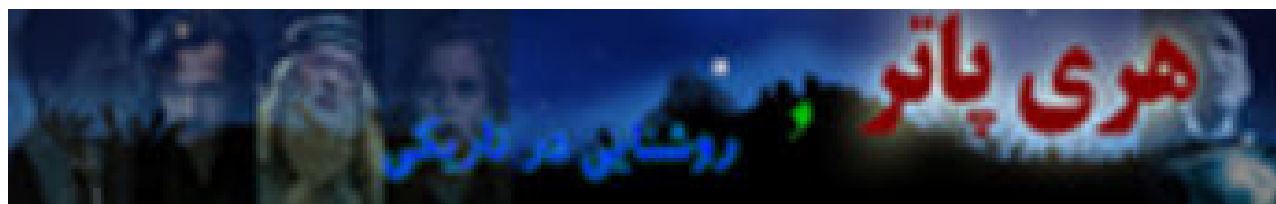
-به مقدار کافی اعتماد به نفس دارم.

=پس چرا نمی تونی با کسی دوست بشی؟

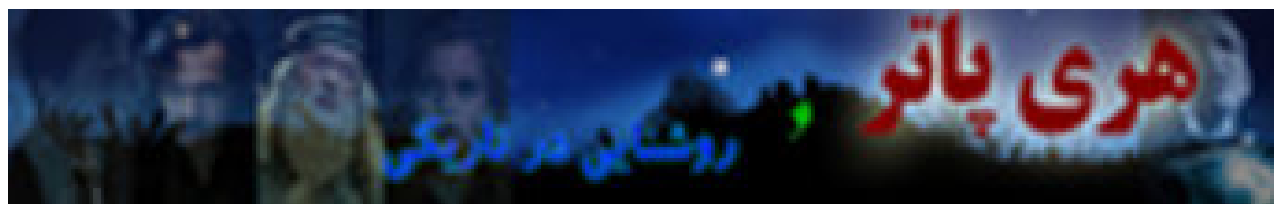
-چون وقتی میرم باهاش سر صحبت رو باز کنم، نمی دونم چی میشه که از من فرار می کنه

=خب پس تو نمی دونی که چطوری باید برخورد کنی.

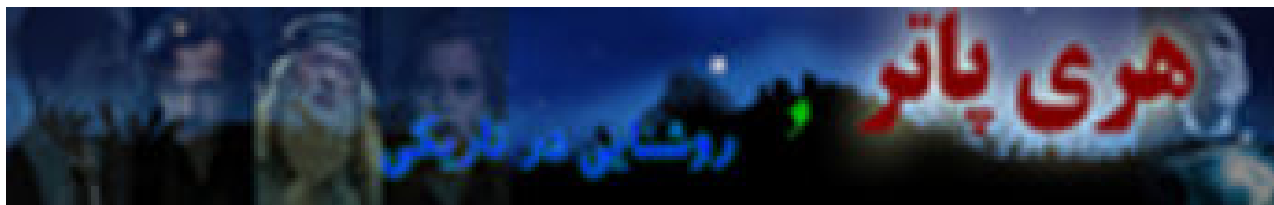
-شاید



=بین، این مباحث به کمی پیچ تو پیچه. بذار از اول برات بگم. سه چهارم زندگی انسان رو ارتباط با دیگران تشکیل میده. حالا اگه این سه چهارم رو نتونی به درستی برقرار کنی، زندگیت همواره با مشکل روبرو خواهد بود. تعداد خیلی کمی از مردم بلدن درست و مؤثر ارتباط برقرار کنن. شاید ده درصد مردم. هدف ارتباط با دیگران هم انتقال و هدایت خویهاست. حالا به سری پارامترها هست که اگر اونا رو بلد باشی و بتونی پیاده کنی، مطمئن باش که خواهی توانست ارتباط مؤثر برقرار کنی. اول: روش های انتقال اطلاعاته. به سه بخش تقسیم میشه: صحبت و کلام که فقط ۷٪ تأثیر گذاره. یعنی کم اثر ترین و بی خاصیت ترین. بعدی لحن و طنین کلامه. ۳۸٪ درصد تأثیر گذاره و آخریش هم حرکات همراه هست. اثر گذارترین با ۵۵٪. حالا بین اگر بتونی اینا رو رعایت کنی، محبوبیتت بیشتر میشه. اثر گذارتر میشی. دوم: کیفیت های فردی هر کسه. سه نوعه: بصری، سمعی، لمسی. بصری یعنی چی؟ یعنی کسایی که بیشتر روی دیده ها متمرکز اند. ویژگی های این افراد عموماً به این ترتیبه: تند صحبت می کنن. حرکت و هیجان زیاد دارن. وقتی می خوان خاطره تعریف کنن می گن باید می بودی می دیدی!! سمعی چیه؟ بیشتر روی شنیده ها متمرکز اند. آرام تر صحبت می کنن. شمرده حرف می زنن. مرتب تر صحبت می کنن. حرکت و هیجان کم تر دارن و وقتی خاطره تعریف می کنن میگن کاش بودی می شنیدی. لمسی چیه؟ روی احساسات متمرکزن. خیلی کند و بسیار پر حوصله ان در گفتن و شنیدن. حرکت و هیجان شاید بشه گفت اصلاً ندارن. یعنی خیلی خیلی کم. بین می تونی فرض کنی به زن لمسی با به مرد بصری ازدواج کنه؟ واقعا وحشتناک میشه. اما به نکته رو توجه



داشته باش. هیچ کدوم از اینا نسبت به بقیه برتری ندارن. در واقع هر کس میزانی از هر سه رو در وجودش داره. فقط ممکنه یکی از اینا غالب بشه به اون دوتای دیگه. پس برای ارتباط مؤثر باید باید با سمعی سمعی باشی، با بصری بصری، با لمسی لمسی. در ضمن این ویژگی ها عموماً اکتسابی ان. حالا می خوای بفهمی که کی سمعیه کی بصری و کی لمسی باید آزمون و خطا کنی. سوم: حالت ها و مدل سازی رفتارهاست. مثل طرز استقرار بدن و وضعیت فیزیکی. یکی ممکنه از ظاهرت خوشش نیاد. مثلاً تو موقع قدم زدن، پاهات مقداری کج میشه. یا بلا نسبت به مشکلات دیگه. اون فرد هم دوست نداشته باشه اونو با تو بینن. خلاصه. اینم ممکنه یکی از مشکلات عدم ارتباط مؤثر با بقیه باشه. چهارم خود فاش سازیه. یعنی بتونی باهاش درددل کنی. البته این نه که تمامی رازها تو باهاش در میون بذاری. مشکلی که الآن وجود داره اینه که همه فکر می کنن درددل یعنی این که فقط بری با یکی در مورد مشکلات صحبت کنی و راز دل براش فاش کنی. اما اینطور نیست. همین که بگی از فلان کار فلانی خوشم اومد درد دله. این که بتونی صمیمی باشی تا درددل کنی. خجالت هم نکشی. یادت باشه نگفتم رازهای خصوصی تو فاش کنی. ممکنه اون با شنیدن یکی از رازهای خصوصی تو ازت دلگیر بشه. پنجم و مهمترینش اینه که شنونده خوبی باشی. اگر می خوای ارتباط خوبی با دیگران داشته باشی، باید شنونده خیلی خوبی باشی. اول شنونده باش بعد صحبت کن. شنونده خوب هم کسیه که صبر و رغبت و حوصله شنیدن داشته باشه. این به این معنیه که چیزی رو که شنیدی و خلاف نظرت بود، بلافاصله به طرف نپری. چرا که مخالفت صریح و سریع، لجبازی میاره. وقتی می بینی با



نظرش مخالفی و طرف هم خیلی داغه، صبر کن. در موقعیت مناسب جواب نظرشو بده. ششم اینه که حافظه خوبی داشته باش. اسم کوچک هر کس را به خاطر بسپار. اسم کوچک صمیمیت میاره. هم چنین زمینه مورد علاقه یک نفر را هم به خاطر داشته باش. یک نفر مثلا از نقاشی لذت می بره. به یاد داشته باش و در میان بحث صحبت را به نقاشی هم بکش. کم کم طرف مقابل فکر می کنه که بهش اهمیت میدی. در ضمن وقتی میخوای اولین بار ارتباط برقرار کنی با یه نفر، نپرس اسم شما چیه. بگو من فلانی ام. گاهی طرف توی رودربایستی گیر می کنه و میگه. گاهی هم نمیگه. شما هم نپرسین. توی موقعیت مناسب خودش مجبور میشه اسمشو بگه. هفتم تحسین چیزی در خود شخص یا فضای اطرافشه. یعنی بیاین ارزش حسن جوینی کنین. هشتم مجاورته. یعنی نزدیک باش. خصوصا اقوام. نگذار فاصله بین فامیل زیاد بشه. باید سپرده گذاری عاطفی داشته باشی. کافیه یا بازم بگم؟

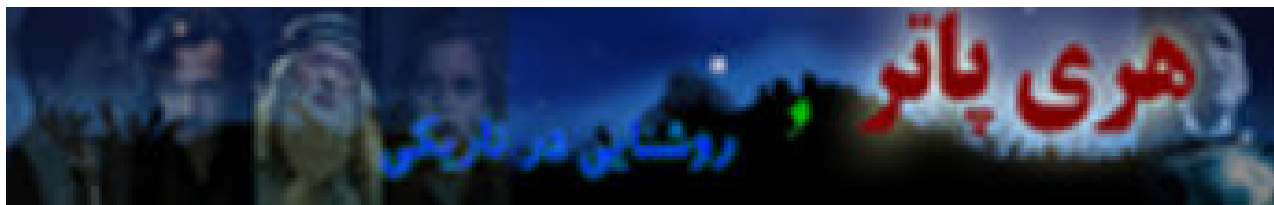
-کافیه. اما اینا رو از کجا می دونی؟

=دیگه می دونم دیگه

خواب پرش زد. این بار در سینمایی نشسته بود و روی پرده عظیم سینما هم جز برفک چیزی نبود. همه هم با علاقه به آن چشم دوخته بودند. گویی فیلم سینمایی بسیار اکشن و جذابی است. مدتی گذشت. هری به اطرافش نگریست. همه بسیار با علاقه به پرده چشم دوخته بودند.

خواب باز هم پرش زد. این بار سفیدی مطلق بود. اما نه. انگار یک شی بزرگ که سفید بود امانسبت به محیط تیره تر بود در آن جا وجود داشت. درست وسط

by: James Potter

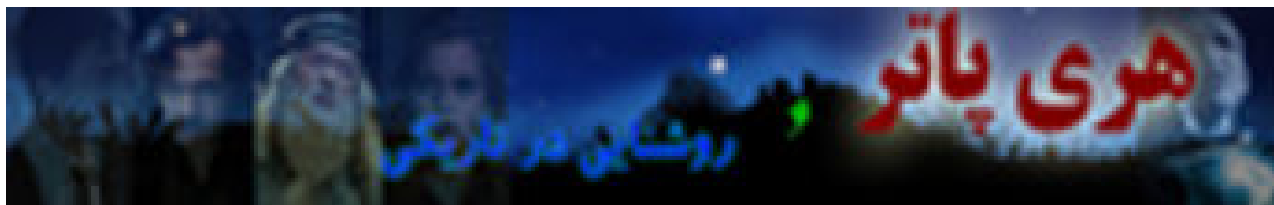


فضای دایره مانند که بسیار بزرگ هم بود. جلو رفت. صندلی بود. یک صندلی بزرگ و راحت از جنس سنگ. به تخت پادشاهی می مانست.

خواب پرش زد و باز هم فضایی خوف انگیز و آشنا. احساس فرو رفتن. احساس سقوط در عمق سیاهی. احساس فرو رفتن در ظلمت مطلق. شاید در فاصله سه چهار متری سطح صاف، هوا اندکی روشن شد و باز هم درست لحظه ای که قرار بود محکم و با شدت تمام به زمین برخورد کند، از خواب پرید. به شدت عرق کرده بود. همه جا تاریک بود و تنها نور بسیار کوچکی از گوشه ای از اتاق می آمد. از پنجره به بیرون نگریست. نزدیک سپیده صبح بود. پرده های تختش را کنار زد. صدای خر و پف رون را از طرف تختش می شنید. به سمت دیگر نگریست. نویل هم خواب بود. دین هم در رؤیایش مشغول بود. اما تخت امزی خالی بود. پرده های تختش کنار زده شده بود. تخت هم اندکی نامرتب بود. اما امزی آنجا نبود. این نصفه شبی کجا رفته بود؟ فکر هری اینگونه بود. البته اهمیت چندانی هم نداشت. مهم خواب عجیبی بود که دیده بود. بار دوم بود.

سرش را روی بالش گذاشت و چشمانش را مجدد بست و اینبار بدون رؤیا تا موقع صبحانه سپری کرد.

«تمامی گریفیندوری ها که برای عضویت در تیم کوئیدیچشون ثبت نام کردن رأس ساعت هشت و نیم توی زمین کوئیدیچ باشن. کاپیتان پاتر منتظرشونه»  
مک گوناگال اعلام کرد و نشست. با این که اکنون مدیر شده بود و می بایست بی طرف می بود اما کاملاً مشخص بود که هوای یکی از گروه ها را خیلی بیشتر از



سایر گروه ها داشت. هری به سرعت صبحانه اش را خورد. رو به جینی کرد و گفت:

«من میرم آماده شم. توی زمین منتظر تونم»

هری به سمت زمین کوئیدیچ عظیم شتافت. در حالی که چوب جاروی مورد علاقه اش در دستانش بود، وارد رختکن شد. لباس هایش را پوشید. مدتی بود که این لباس را نپوشیده بود و در واقع دلش برایش تنگیده بود. به سرعت آن را به تن کرد. وارد زمین شد. سوار شد و با شتاب فراوان به سمت آسمان پیش رفت. چندین دور دور زمین زد. چندین سقوط و صعود انجام داد تا این که کم کم تمامی کسانی که علاقه مند بودند تا در تیم کوئیدیچ گریفیندور حضور باشند وارد زمین شدند. هری پایین آمد. دوستانش به او پیوستند. هر میون از آن ها جدا شد و به جایگاه تماشاچیان رفت. در حالی که کتابی هم در دست داشت. هری رو به رون کرد و گفت:

«از طرز عمل این جدیدیا چیزی می دونی؟»

«نه. اما شنیدم که اون پسره دروازه بان خوبیه»

«کدوم؟»

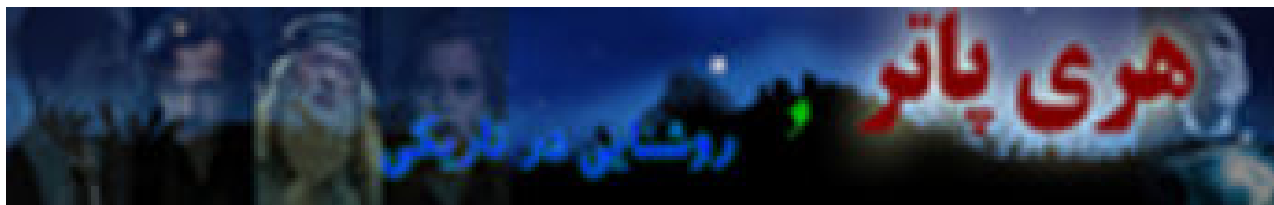
«همون مومشکیه. همونی که داره با دملزا صحبت می کنه»

«یعنی بهتر از تو؟»

«نمی دونم. امروز معلوم میشه»

«درسته. تمامی دوستان لطفاً حواسشون اینجا باشه»

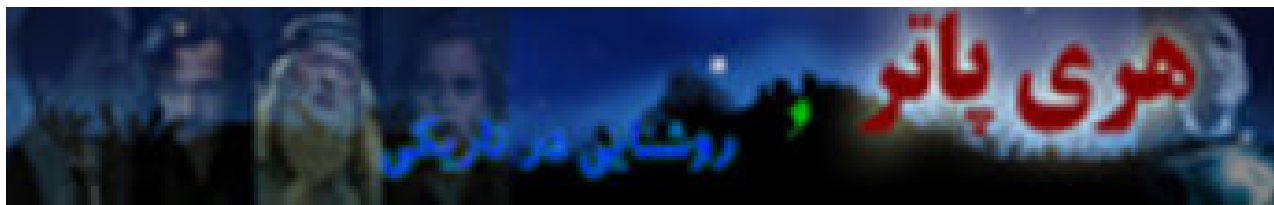
هلهله میان جمع جایش را به سکوت داد. هری گفت:



«بسیار خوب. من کار اعضای تیم پارسال رو دیدم. سه نفر از اعضای تیممون رو امسال نداریم. سه تا خط حمله مون رو. البته بعد از فرد و جورج ویزلی، مدافعی به خوبی اونا پیدا نکردیم. اما دوستانمون پیک و کوت نسبتاً تونستن جای اونا رو پر کنن. ما به سه تا خط حمله احتیاج داریم. البته برای این که در حق دوستان ظلم نشه، از همه امتحان میگیرم. از آخر تیم اصلی رو انتخاب می کنیم. برای جلوگیری از برخی مشکلاتی هم که ممکنه پیش بیاد، یعنی برای محکم کاری، تیم ذخیره رو هم تعیین می کنیم. اگه یه نفر از اعضا نتونست شرکت کنه، بازیکن جانشینش بازی می کنه. چه تیم اصلی و چه تیم ذخیره، باید در همه تمرینات حضور داشته باشه. سؤالی هست؟»

وقتی صدایی نیامد ادامه داد:

«بسیار خوب. پس شروع می کنیم. همه تون پیرین و چند دور دور زمین بزنن. سعی کنین کاملاً طبیعی باشین و سعی نکنین که جلوی من و دوستان خودتونو بهتر جلوه بدین. ما اینجا فیلم بازی کردن نداریم. هر چی که دارین رو کنین» همه در آسمان مشغول دور زدن شدند. بسیاری از آن ها هنوز نمی توانستند خود را به درستی روی چوب جارو نگه دارند. هری هم ناچار شد اسم آن ها را بنویسد و آن ها را حذف کند. تعداد به نصف رسید. با عذر خواهی، آن ها را به خارج از زمین راهنمایی کرد. باقی آن ها را باز هم مجبور به پرواز کرد. بعد به پیک و کوت گفت که در دو طرف زمین قرار بگیرند و بازدارنده ها رو به سمت آن ها شلیک کنند. تا سرعت عمل آن ها را محک بزند. تعدادی دیگر حذف شدند. باقی را به زمین فراخواند و گفت:



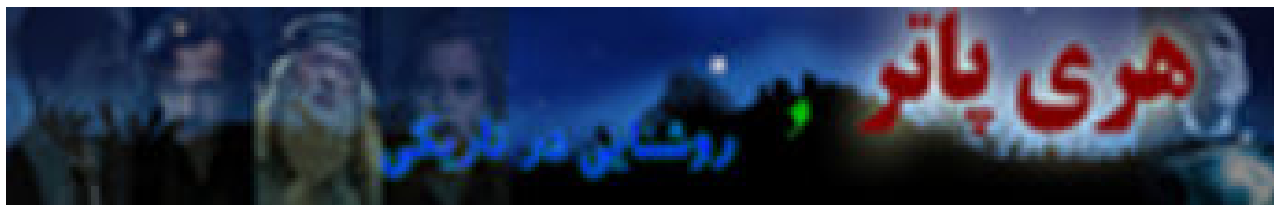
«بسیار خوب. شما تا اینجا تونستین به خوبی از پس امتحان بر بیاین. حالا هر کس پست دروازه بان رو می خواد توی این صف پشت سر رون ویزلی واسته. هر کس پست مدافع رو می خواد پشت پیک واسته. هر کس پست مهاجم رو می خواد پشت جینی ویزلی واسته. هر کس هم که می خواد جستجوگر باشه، بیاد این طرف»

دو نفر برای دروازه بانی رفتند. هشت نفر برای مدافعی. هشت نفر برای مهاجمی. چهار نفر هم برای جستجو گر.

دروازه بان ها را تک تک به سمت یک سمت از زمین فرستاد. به همراه دو نفر از مهاجمین پریدند. رون از پنج پرتاب، موفق شد هر پنج تایش را مهار کند. پیشرفت چشمگیری از رون. پسری مو مشکی که چشمان آبی داشت از پنج پرتاب چهار تای آن را موفق شد مهار کند. اسمش آنتونی بود. آندره آ آنتونی. پسر سوم هم موفق نشد بیش از دو توپ را بگیرد. هری عذر پسر سومی را خواست و از او هم عذر خواهی کرد. حال دروازه بان اول و دومش مشخص شده بود.

«مدافعا دو تا دوتا بپرن بالا»

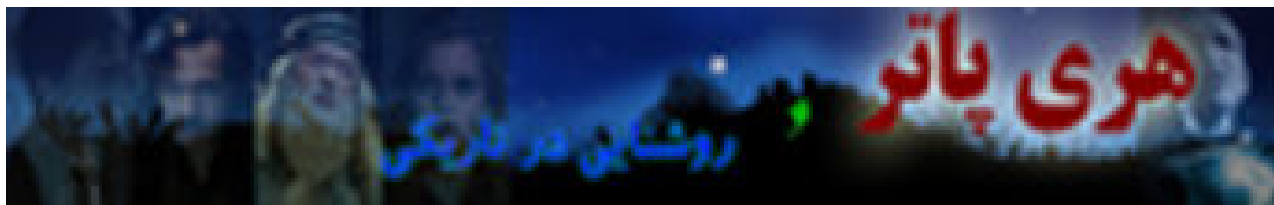
پیک و کوت اول از همه پریدند. موفق عمل کردند. دو نفر بعد، بدک نبودند. دو نفر بعد، نسبتاً خوب بودند اما چند سوتی وحشتناک دادند که اگر در بازی واقعی بود، مطمئناً منجر به باخت می شد. نفر آخر، خیلی خوب عمل کرد. هری جای زوج های آن ها را عوض کرد تا ببیند تأثیری هم دارد یا نه. اما دید که نه. بد تر شد. پس مدافعان اولش پیک و کوت را نگه داشت. پسر آخری که خوب کار



کرده بود (کارل استیونز) به همراه دختری سال چهارمی به اسم میراندا جونز را نگاه داشت. حالا نوبت مهاجمین بود. سه به سه پرواز می کردند. هیچ کدام از گروه ها، به خوبی گروه جینی، دین توماس و دملزا رابینز کار نمی کرد. پس مطمئن شد. گروه ذخیره را هم به این ترتیب چید: پسری سال ششمی به اسم جیمز کریستوفر، پسری سال هفتمی به اسم استیو مکس و دختری سال پنجمی به اسم کارن فاش. حالا نوبت جستجوگر ها بود. می خواست خودی نشان دهد. پس به رون گفت که گوی زرین را آزاد کند. گوی زرین چندین بار دور هری و افراد دور زد. بعد اوج گرفت و کمی بعد از دیده ها پنهان شد. هری به سرعت اوج گرفت. چندین دور دور میدان زد. ابتدا خبری نبود. چند دقیقه ای گذشت و بعد با شدت تمام به سمتی شتاب گرفت. دو متر مانده بود که به سکو های تماشاگران برخورد کند. به یک متر که رسید، به همراه گوی زرین اوج گرفت. بالا رفت. رفت و رفت و رفت و رفت و رفت. ارتفاع خیلی زیاد شده بود. دیگر داشت زیادی وقت گیر می شد. شتابش را چند برابر کرد و گوی به راحتی در دستش جای گرفت. بعد با شتاب هر چه بیشتر به سمت زمین شتاب برداشت. سقوطی تمام عیار به محض این که جیغ افراد به این خاطر که ثانیه ای دیگر او به زمین می خورد بلند شد، هری مجدد اوج گرفت. لبخندی روی صورت دوستانش نشست. افراد دیگر هم با حیرت می نگریستند. هری رو کرد به باقی مدعیان جستجوگری و گفت:

—نوبت شماست—

کسی که انتخاب شد، پسری بود که تازه وارد سال سوم شده بود. به نسبت سنش خیلی خیلی خوب پرواز می کرد. ویراژهای خوبی هم می داد. هری با خودش می



اندیشید که اگر اینگونه پیشرفت کند مطمئناً در دو سال آینده کاپیتانی تیم گریفیندور را خواهد داشت. وقتی کار انتخاب اعضا پایان یافت، هری گفت:

«بسیار خوب. امروز چون کار انتخاب اعضای تیم طول کشید، اولین جلسه تمرین رو برای هفته بعد همین موقع همین جا تعیین می کنم. در ضمن. بعد از من از رون ویزلی حرف شنوی داشته باشین. ممکنه من گاهی نتونم تیمو رهبری کنم. خسته نباشین»

تشویق در میدان پیچید. هری به جایگاه تماشاچیان نگاه کرد. دید که تمامی کسانی که عذر آن ها را خواسته بود آن جا بودند و مشغول تشویق هری و تیمش بودند.

با دستش به هرمیون اشاره کرد که بیاید پایین. با رون و هرمیون و جینی، به سمت دریاچه به راه افتاد. هری گفت:

«من پس فردا می خوام برم. یعنی دو روز دیگه باید بریم»

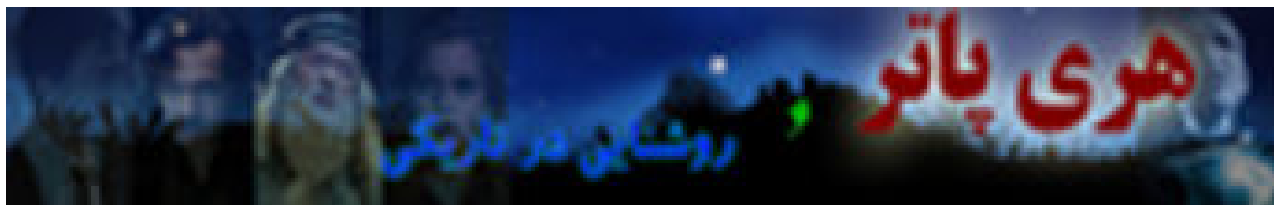
«کجا؟»

«می خوام یه بار دیگه به اون غار برم. خیلی چیزا برام نامفهومه. هر چی خاطره ها رو بررسی می کنم یه چیزی رو نمی فهمم. یعنی وقتی این خاطره رو با چیزهایی که از ریگلس موجوده بررسی می کنم درست متوجه نمی شم. در ضمن، باید همه کتاب های کتابخونه سیریوس رو بگردیم. اونطوری که ریگلس گوشه اون کتاب در مورد جاودانه سازها نوشته بود، مطمئنم که بازم چیزهایی اینچنینی هست»

رون گفت:

«باشه هری. هر چی تو بگی. حالا بریم یه چیزی بخوریم که من خیلی گرسنم»

*by: James Potter*



قهقهه بعد از مدت ها میان جمعشان شتافت. خنده ای از ته دل. مدت ها بود که به این صورت نخندیده بودند. همواره به لبخند بسنده می کردند. اما این بار، بعد از چند ماه تلاش بی وقفه، قهقهه میانشان راه یافته بود.

به سمت آشپزخانه رفتند. در آشپزخانه که باز شد، دابی به همراه وینکی به استقبالشان شتافتند. مدتی بعد، با شکمی پر که برای ناهار جایی در آن نمانده بود به سمت برج گریفیندور شتافتند. تکالیفشان را جلو گذاشتند. آن هم چه همه تکلیف. ویژگی های طلسم هایی که آبرفورت به آن ها گفته بود را باید آزمایش می کردند. باید تکالیف تاریخ جادوگری را انجام می دادند. ستاره شناسی را هم باید تمرین می کردند. از آخر هم باید طریقه ساختن یک معجون را به طوری تغییر می دادند تا ویژگی را که می خواستند در آن پدیدار شود. برای گروه سه نفره کم تر از یک ساعت و نیم وقت گرفت. سر یک ساعت، تکالیف جینی تمام شده بود و با بی حوصلگی با توپکش آرنولد و گربه هرمیون بازی می کرد. در همین لحظه، ققنوسی وارد شد. از پنجره ای که باز بود.

—«کریستی؟»

—«آره. کریستیه. حتما نیک می خواسته یادآوری کنه»

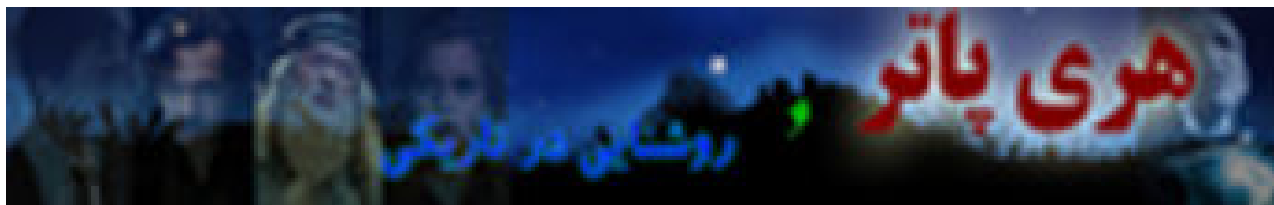
کریستی بعد از چند دوری که بالای سرشان زد، نامه ای را روی پای هری انداخت و خارج شد. هری نامه را گشود:

«سلام بر غارتگران. امیدوارم حالتان خوب باشد. برای برنامه ای که قبلاً در موردش صحبت کرده بودیم، رأس ساعت دو در مکان مورد قرار منتظر شما هستیم. دیر نکنید. ارادتمنده نیک»

—«یادآوری کرده که حتماً ساعت دو اونجا باشیم»







نزدیک می شد. می رفت و بر می گشت. دیگر صدای کمک نمی آمد. آرام آرام، خود را به نزدیکی آن فضای باز رساندند. هر کدام پشت درختی پناه گرفتند. چوب ها بالا و خاموش. صدای تقلا می آمد. با کمی دقت:

در گوشه ای، دختری مشغول تقلا بود. دختری که به نظر سال پنجمی یا ششمی می رسید. گویا با طناب هایی نامرئی بسته شده بود. دهانش هم بسته شده بود. البته با پارچه ای. عجیب بود. کسی که می توانست با جادو کسی را ببندد، نمی توانست با طلسم او را ساکت کند؟ موهایش که قهوه ای بودند، پریشان شده بودند و روی صورت عرق کرده اش ریخته بودند. شنل پوش، به سمت درختان می رفت. چیزی از روی زمین بر می داشت و بعد می رفت و در آتش می ریخت. با اشاره هری، دوستانش در چهار طرف آن فضای دایره مانند رفتند. در تاریکی مطلق. هری با ارتباط ذهنی، آن ها را راهنمایی می کرد. به رون گفت:

— «صورتشو می تونی ببینی؟»

— «نه. با پارچه صورتشو پوشونده»

— «جین؟ دختره کیه؟ دانش آموزه؟»

— «آره. آرم هافل پاف رو رداشه»

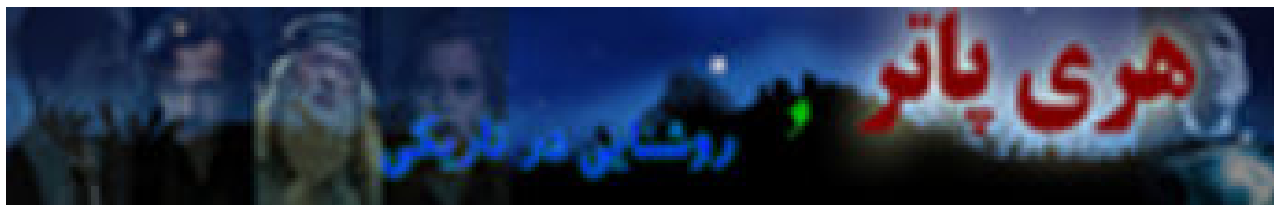
— «نمی شناسیش؟»

— «نه. تا حالا ندیدمش»

— «هرمیون؟ اطراف خبری نیست؟»

— «نه»

— «با علامت من. همه طلسم قفل کننده. سه دو یک»



چهار نور بنفش، به سمت میانه میدان شتافتند.

«جین؟ برو بین می تونی کمکی به دختره بکنی. هرمیون برو اون آتیش رو چک

کن. رون بیا کمک من»

رون و هری به سمت شنل پوش رفتند. دست و پای او را بستند و بعد او را به هوش آوردند.

«کی هستی؟»

رون پارچه را که او به دور دهان و بینی خود بسته بود باز کرد. ناشناس بود. چشمان هری از تعجب گشاد شد.

«تو؟»

رون گفت:

«می شناسیش هری؟»

«آره. می شناسمش. یه روز همدیگه رو دیدیم»

هرمیون آمد و گفت:

«این کیه؟»

«الآن می فهمیم»

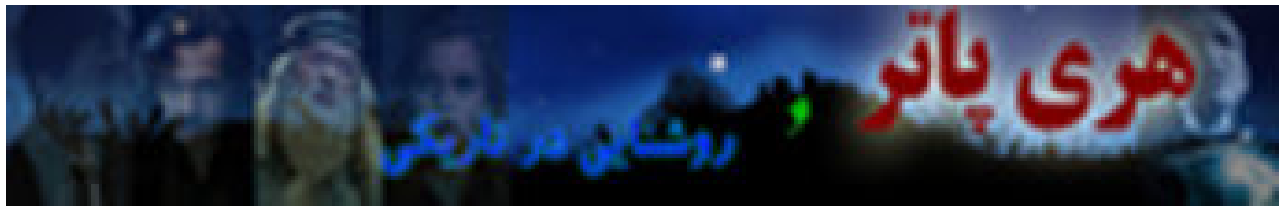
بعد رو کرد به شنل پوش و گفت:

«حسی بهم می گفت که یه روز دیگه همدیگه رو می بینیم. تو چی کار می کنی؟

چرا اومدی انگلیس؟ اومدی خرابکاری کنی؟ مرگخواری؟»

دیواره های ذهن فرد بالا بود و هری نمی توانست به راحتی آن دیوارها را بشکند.

رون گفت:



– «هری این کیه؟»

– «اسمش جان. جان مک تیس»

شنل پوش، با بی خیالی به چهار دوست خیره شده بود. انگار نه انگار که در بند است و هر لحظه امکان دارد کشته شود یا تحویل وزارت خانه داده شود. بالاخره دهان باز کرد:

– «نباید کسی می فهمید»

– «حالا که ما فهمیدیم. توضیح بده»

– «اگه بگم باور می کنین؟»

– «حرف بزن»

– «این یه تله بود. شما هم با کارتون برنامه منو به هم ریختین»

– «چه برنامه ای؟ چه تله ای؟»

– «تله ای برای گیر انداختن اون دختره»

– «چرا می خواستی اون دختر رو گیر بندازی؟»

– «چون تحت طلسم فرمانه. از جانب پدرش. پدرش هم جزء حلقه اصلی مرگخواراست»

– «از کجا مطمئنی؟»

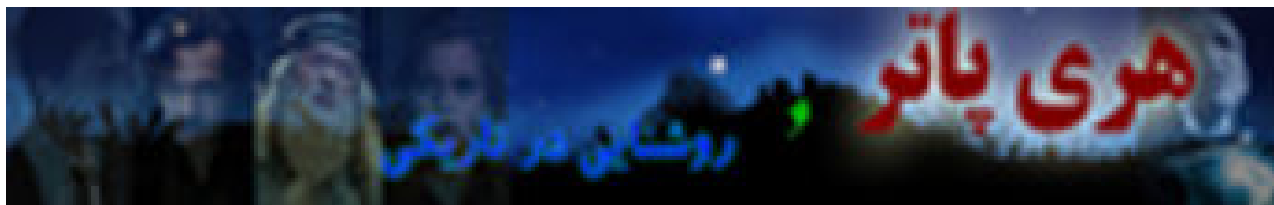
– «نمی تونم بگم»

– «چرا؟»

– «چون نمی تونم بهتون اطمینان کنم. ممکنه برنامه های منو خراب کنین»

– «من هری پاترم. چیزی که به ولدمورت مربوط بشه، در درجه اول به من مربوطه»

*by: James Potter*



– «می دونم»

– «پس حرف حسابت چیه؟»

– «رون آروم باش. بذار ببینم چی میگه. چرا فکر می کنی که ممکنه من برنامه تو رو خراب کنم؟»

– «آخه تعریف هایی که از تو شنیدم اینطوره که خیلی عجولی. از روی احساس عمل می کنی. اول میری توی دردرس بعد تازه به فکر میفتی که نباید تنها می رفتی. حالا از این می ترسم که تو توی کارهای من دخالت کنی و همه چیزو به هم بریزی»

– «جدی؟ از کی این حرفا رو شنیدی؟»

– «از کسایی که این چیزا رو به خوبی می دونن»

– «مثل کی؟»

– «کسی مثل لسترنج. مثل آنتونیو دالاهوف. بازم بگم؟»

– «تو از کجا اینا رو می شناسی؟»

– «اگه بگم که همه چیز لو میره»

– «اگه قول بدم که توی کارهات دخالت نکنم چی؟»

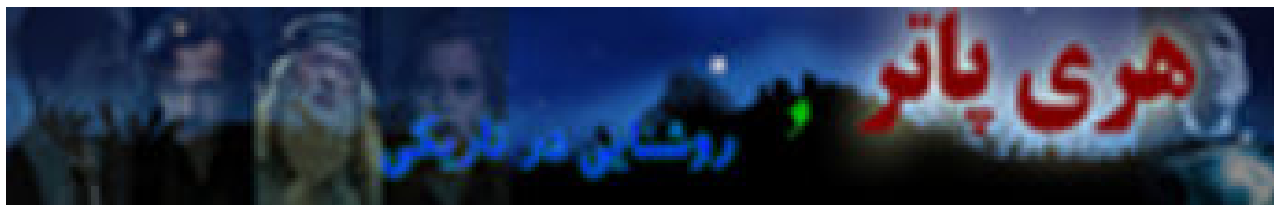
– «من نمی تونم به قول تو اعتماد کنم»

– «چرا؟»

– «چون ممکنه تو به خاطر این که مرگخوارم فکر کنی دارم دروغ میگم. بعد سعی

کنی منو گیر بندازی و تحویل بدی»

– «خیلی محتاطی. محافظه کار»



«توی این دوره زمونه اگر محتاط نباشی سرت رفته»

«باشه. من با تو پیمان ناگسستنی می بندم»

دوستانش به مخالفت شدید برخاستند. هری دست مرد را در دست گرفت. به  
رون گفت:

«رون؟ تو هم شاهد ما باش»

«نه هری. من اینکارو نمی کنم»

«چرا؟»

«چون اون یه مرگخواره. من به هیچ مرگخواری اعتماد نمی کنم»

«پس یعنی می خوای بگی که به من اعتماد نمی کنی؟»

«نه وقتی که بخوای از این دیوونه بازی در بیاری»

«بین رون باید الآن به من اعتماد کنی. با شما دو تام هستم. بعداً براتون توضیح  
می دم»

«ما نمی داریم تو این کارو بکنی. نمی خوایم قضیه اسنیپ و دامبلدور دوباره پیش  
بیاد»

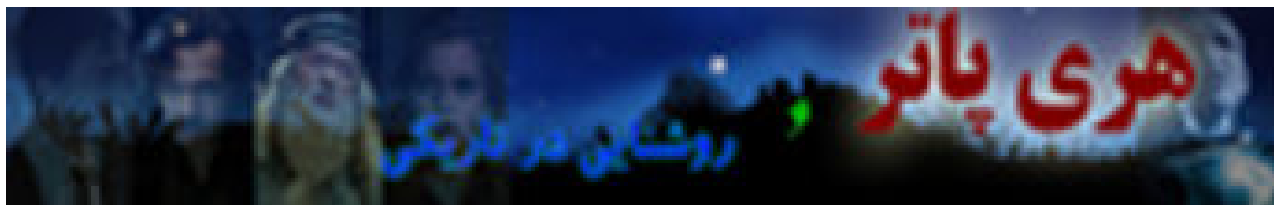
«پیش نیاد»

«از کجا مطمئنی؟»

«من مطمئنم. حالا هر جور که راحتین. نمی خوای شاهد ما باشی؟ عیبی نداره. از  
یه روش دیگه استفاده می کنم»

«هری. خل نشو. این کارو نکن»

«حالا ببین»



دست مرد را در دست گرفت. چوبش را در دست چپش گرفت و روی دستان خودشان گذاشت. تا این که مرد می خواست اولین بند پیمان را بگوید، جینی جلو آمد و گفت:

«صبر کن هری. رون شاهد شما میشه. نه رون؟»

رون گفت:

«اما آخه...»

«روووووووووون!!!!!!»

لحن خطرناک خانم ویزلی ای جینی رون را وادار کرد تا چوبش را بر روی دو دست قرار دهد. بعد از این که پیمان بین آن ها بسته شد، هری جان را رها کرد و گفت:

«بریم توی قلعه؟»

«نه. نباید من وارد قلعه بشم. ممکنه لو برم. بهتره بریم یه جای بهتر»

«کجا؟»

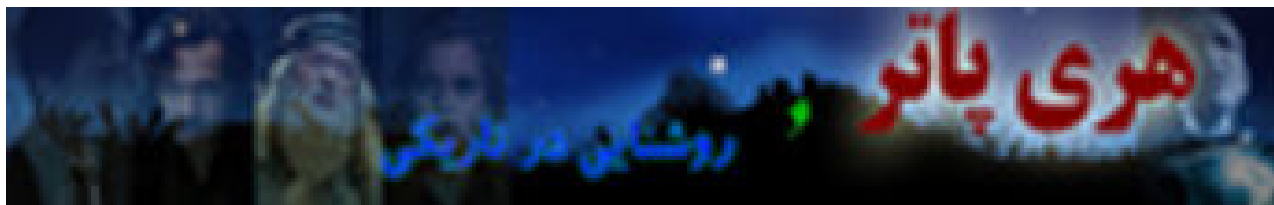
«اونطرف دریاچه»

«بریم. بیاین بچه ها»

یک ربع بعد، آن ها آن سوی دریاچه و در ساحل ایستاده بودند. هوا سوز داشت. هری گفت:

«خیلی خب. می خوام از اول بدونم. چرا اومدی انگلیس؟»

«اول تو بهم بگو که چرا داری اینطوری بهم اعتماد می کنی. من مرگخوارم»



«همه مرگخوارا بد نیستن. یکی رو می شناختم که مرگخوار بود. اما در واقع مرگخوار نبود و همه اش داشت علیه ولدمورت کار می کرد. بهت بگم که اون مشاور ارشد ولدمورت بود. با این همه برای ما یعنی برای پروفیسور دامبلدور کار می کرد»

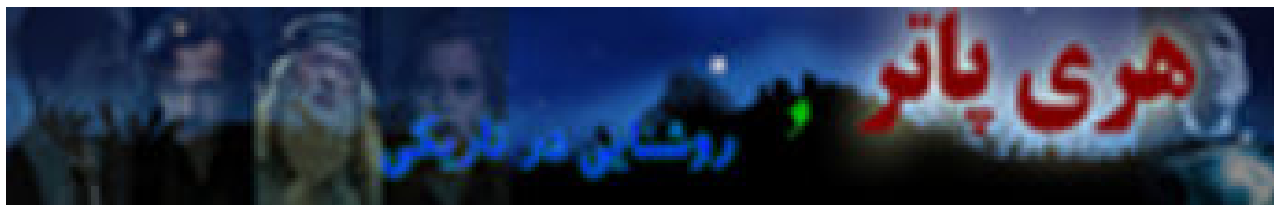
«سوروس اسنیپ؟»

«بله. از کجا می دونی؟»

«آخه توی دستگاہ لرد سیاه چند نفر به طرز عجیبی گم شدن. یکی از اونا سوروس اسنیپه. مرگخوارا می گفتن که اون وفادارترین خادم ولدمورت بوده. اما چند ماهی هست که هر چی احضارش می کنه جواب نمیده. تازه دم باریک و بلاتریکس لسترنج هم گم شدن. اما دم باریک برگشت»

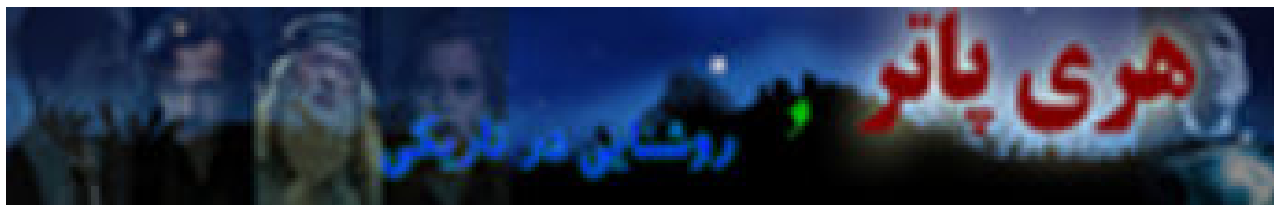
«حالا بگو که چرا اومدی انگلیس؟ اگه اصلیت انگلیسیه چرا رفته بودی یونان؟ چی شد که مرگخوار شدی؟»

«داستنش مفصله. نمی دونم اما احساسی بهم میگه که باید همه چیو بهت بگم. تعریف تو رو هم زیاد شنیدم. این که می گن تو تنها کسی هستی که می تونی لرد سیاه رو از بین ببری. من اینجا به دنیا اومدم. یعنی انگلیس. توی لندن. خانواده من مشنگ بودن. ده سال زندگی کردم و به مدرسه رفتم. درست سال یازدهم زندگیم بود که یه نامه از طرف هاگوارتز برام رسید. من از اونجا فهمیدم که جادوگرم. پدر و مادرم هم خوشحال بودند و هم ناراحت. نمی دونم چرا ناراحت بودند. باید خوشحال می بودن که من یه جادوگرم. اما اونا خیلی علاقه نشون نمی دامن. خلاصه. من سال اول رو وارد هاگوارتز شدم. کریسمس می خواستم برگردم خونه



که پدرم برام یه نامه فرستاد که کریسمس رو توی مدرسه بمونم. منم موندم. آخه پدر و مادرم خیلی برام عزیز بودن. اما یه هفته از کریسمس نگذشته بود که سر صبحانه، پیام امروز رو باز کردم. قلبم ریخت. خیلی وحشتناک بود. اونقدر شوکه شده بودم که منو با جادو بلند کردن بردن درمانگاه. نمی تونستم ذره ای تکون بخورم. بعد از یک هفته بستری بودن، از درمانگاه مرخص شدم. زبونم لال شده بود. هیچی نمی تونستم بگم. خیلی برام دردناک بود. من احساس بی پدر و مادری رو درک می کنم. رفتم توی برجمون. من توی هافل پاف بودم. وقتی چمدونمو باز کردم، دیدم یه بسته اونجاست. تعجب کردم. نمی دونستم که کی اون بسته رو اونجا گذاشته. بازش کردم. اشکم دراومد. بعد از یک هفته سکوت، گریه کردم. خیلی زیاد. وقتی آروم شدم، محتویات بسته رو نگاه کردم. سه چیز در اون بود. دو تا نامه و یک دفتر. نامه اولو باز کردم. از طرف پدرم بود. نوشته بود که خودشون هم جادوگر بودن. یک عمر تمام جادوگر بودن و از من پنهون کرده بودن. نوشته بود که از جادو خسته شده بودن. از این که همه اش باید یه نفر رو می کشتن تا جون خودشونو نجات بدن. از این که مدام باید با پلیدی و سیاهی مبارزه می کردن و هی باید در ترس و وحشت به سر می بردن. پس زندگی مشنگی رو انتخاب کرده بودن تا کم تر در وحشت جامعه جادوگری سهیم باشن. وقتی که فهمیدن منم جادوگرم، برای این ناراحت بودن که ممکنه منم گرفتار بشم. که شدم. نامه دوم از مادرم بود. به طور کل ازم خواسته بود که خیلی مراقب خودم باشم. پدر و مادرم رو توی هاگزمید دفن کردیم. لرد سیاه بهشون حمله کرده بود و خونه مونو کاملا روی سرشون خراب کرده بود و به خواهر کوچیکترم هم رحم نکرده بودن.

*by: James Potter*



بعد از دو هفته پدر بزرگ پیرم اومد دنبالم و منو برد یونان و من اونجا توی مدرسه اونجا درس خوندم. وقتی اون دفتر و باز کردم، توی صفحه اولش عکسی از پدر و مادرم و منو خواهرم بود. صفحه بعدش، درخواست پدرم بود. در واقع وصیت نامه اش. همه حساب بانکی اش به همراه خانه ای که دیگر هیچ از آن نمانده بود را به من بخشیده بود. و از من خواسته بود تا همواره برای نابودی پلیدی تلاش کنم و اشتباهی را که آنان مرتکب شده بودند و خود را از جامعه جادوگری کنار کشیده بودند را تکرار نکنم. از من خواسته بود که تا می تونم درس بخونم و بهترین کار آگاه ممکن باشم. که شدم. با پشتکار تمام درس خوندم. خوندم و خوندم تا این که شدم بهترین کار آگاه مخفی یونان. یه دستیار داشتم. دختری بود که منو خیلی به یاد خواهرم می انداخت. اسمش هلن بود. خیلی فعال بود و سختکوش. هر چی می گفتم رو انجام می داد. مو به مو. منم خیلی دوستش داشتم. خیلی کارها با هم کردیم. اما از آخر خودشو به خاطر من فدا کرد. از من خواست تا می تونم در برابر لرد سیاه فعالیت کنم. من اومدم انگلیس. همون روزی که با هم مواجه شدیم. بعد تصمیم گرفتم که مرگخوار باشم و از درون بهش ضربه بزنم. از اونجایی که من یه مرگخوار جزء بیشتر نیستم، مطمئنم که لرد سیاه هم به من شک نمی کنه»

— «یعنی تو آدم می کشی؟»

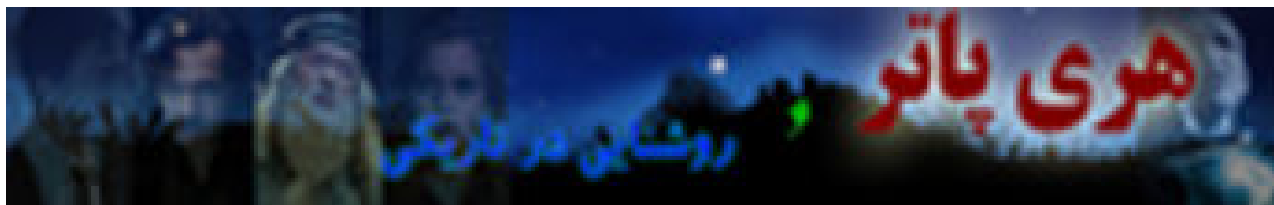
— «نه. کی گفته؟»

— «مگه تو مرگخوار نشدی؟ مگه با مرگخوارا توی مأموریت ها نیستی؟»

— «چرا هستم. اما کسی رو نکشتم و شکنجه هم نکردم»

by: James Potter

۱۱۴ PAGE



– «پس چطوری کسی بهت شک نمی کنه؟»

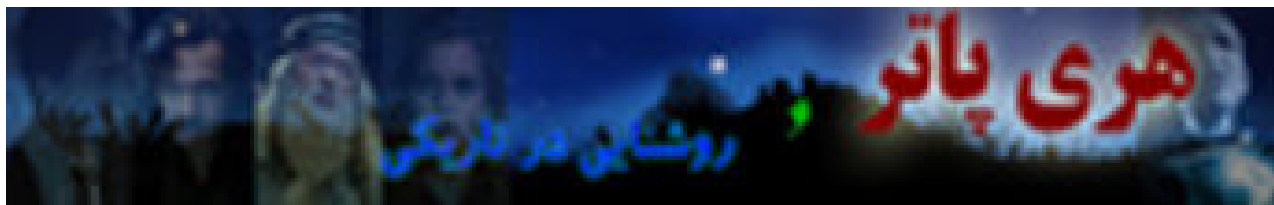
– «مثل این که منو دست کم گرفتی. ناسلامتی من یکی بهترین کارآگاه هام ها»

– «معذرت می خوام. منظور بدی نداشتم»

– «عیبی نداره. وقتی مرگخوار شدم، کم کم شروع کردم. با کسایی که فکر می کردم دستشون تو کاره هم دم می شدم. به اصلاح ازشون راهنمایی می خواستم و در عین حال کلی اطلاعات ازشون می کشیدم. چند بار که نزدیک بود همه گروه مرگخوارایی که باهاشون رفته بودم مأموریت بهم شک کنن، همه شونو بیهوش کردم و فرستادم وزارت خونه. ذهن همه شونو هم اصلاح کردم. خلاصه. الان دارم سعی می کنم. اون دختری هم که دیدی، تحت طلسم فرمان بود. می خواستم از زیر طلسم درش بیارم. آخه مأموریت داشت یه جوری به تو یا دوستانت نزدیک بشه. و اگر هم موفق نشد، یه خرابکاری بزرگ توی مدرسه ایجاد کنه. تازه اون تنها هم نیست. چندین نفر از اسلایترین هم این مأموریت رو دارن. دو نفر دیگه از هافل پاف هم همینطور. البته تا اونجایی که من تونستم با معجون خاصی که هلن درست کرده بود از مرگخوارا حرف بکشم»

– «بابا تو کارت خیلی درسته»

– «ممنون. حالا که فهمیدین، من لیست اون افراد رو می دم به شما. خودتون توی مدرسه اونا رو از طلسم فرمان خلاص کنین. از اسلایترینی ها هم دوری کنین. چون اونا بدون این که طلسم فرمان روشن اجرا شده باشه، دارن از لرد سیاه دستور می گیرن. بهتره من دیگه به اینجا برنگردم. همین یه دفه هم ریسک خیلی بزرگی بود. به مدیر هم بگین که محافظ ها رو چند برابر کنه. دیدی که من چطور



به همین راحتی وارد جنگل شدم. اینم از لیست. من باید برم. لرد سیاه احضارمان کرده. خداحافظ»

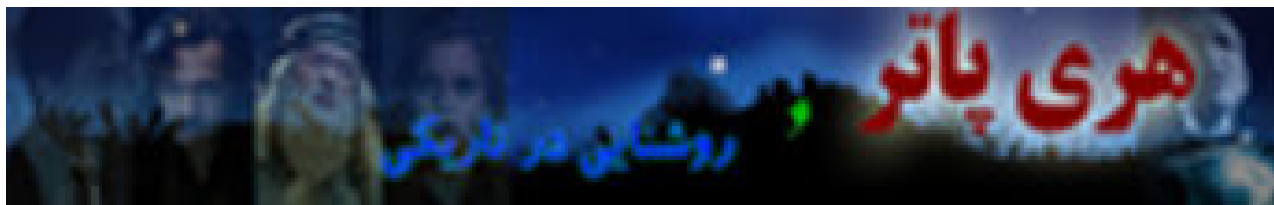
—خداحافظ. موفق باشی»

جان چوبش را روی نشان سیاهش گذاشت و بعد غیب شد. جان راست می گفت. اگر محافظ های قلعه را بیشتر نمی کردند، مرگخوارها به همین راحتی می توانستند وارد شوند و خارج. پس هر چه سریعتر به سمت قلعه پیش رفتند. دوستانش هیچ نمی گفتند. هنوز از دست او ناراحت بودند که چرا این قدر راحت به جان اعتماد کرده است. هری هم جواب آن ها را نداد تا بعد از این که با مک گوناگال حرف زد. او را به کمک دامبلدور راضی کرد تا از مودی و چند جادوگر حرفه ای دیگر درخواست کند تا به اتفاق هم، جادوهای محافظ را چند برابر کنند. هری هم گفت بهتر است امرد گرین را با خود همراه کنند و این که بهتر است همین امروز این اتفاق صورت گیرد. پس نیک باید به مدرسه می آمد.

بلافاصله نامه ای نوشت. آن را مهر و موم کرد و فاکس را صدا زد. توده ای آتش در میان زمین و آسمان پدیدار گشت و بعد از آن فاکس، پرواز کنان پدیدار شد. روی شانه هری نشست. هری به او گفت که نامه را به نیک برساند و بعد آزاد است هر جا می خواهد برود. فاکس تشکر کرد و غیب شد.

حال وقت آن بود که آن دختر را از طلسم فرمان خلاص کند و بعد دنبال دیگر افراد باشد. نام آن دختر بود: انجی کاسپر.

\*\*\*\*\*



تنها ماندن خیلی سخت است. خصوصاً اگر در دیار غربت باشی. خصوصاً اگر عده ای چشم ناپاکشان را به تو خیره کنند. خصوصاً اگر زن باشی. زنی جوان و جذاب. خصوصاً اگر قول داده باشی که تا مأموریتت را انجام نداده ای بازنگردی. واقعا سخت است.

در را باز کرد. به سختی توانسته بود از میان آن عده عبور کند. مجبور شده بود از جادو هم استفاده کند. در اتاقش را گشود و وارد شد. شنلش را روی پشتی صندلی انداخت و خود را روی تخت. چشمانش را بست. امروز خیلی خسته کننده بود. باز هم نتوانسته بود موفق عمل کند. عجب مأموریت سختی بود. اما او مصمم بود. مطمئن بود که بالاخره می تواند این کار را انجام دهد. آن هم با موفقیت. فعلاً هم قصد مردن نداشت. تازه کسی را که دوست می داشت یافته بود.

تق تق تق تق تق تق

—«بله؟»

—«ببخشید خانم. مستخدمم. می خواهید ناهارتون رو براتون بیارم داخل اتاق؟»

—«بله. ممنون میشم»

—«چشم»

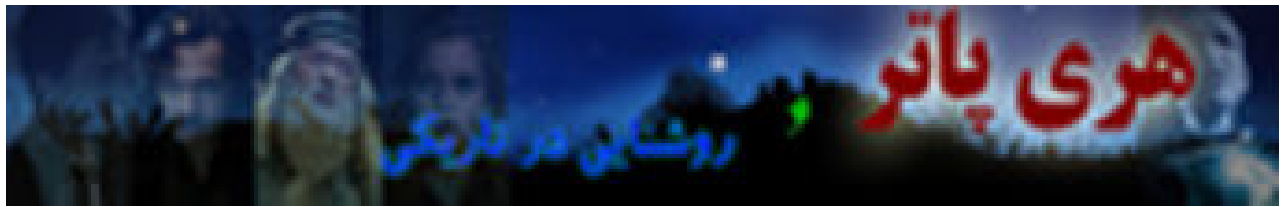
و رفت.

\*\*\*\*\*

—«خیلی خب پسر. آفرین. این مرحله رو هم به خوبی انجام دادی. اگه مرحله بعدی رو به خوبی بگذرونی، به آمادگی کامل خیلی نزدیک میشی. بعد از این که مرحله بعد رو به خوبی انجام دادی، باید یه مدت خودت تنها باشی. خودت باشی و

by: James Potter

۲۷ PAGE



خودت. باید خیلی تمرین کنی. اونقدر تمرین کنی که دیگه برات از آب خوردن و راه رفتن هم راحتتر بشه. بعد خودت باید بشینی مکاشفه کنی. اونوقته که بهت اجازه می دم. روشنه؟»

«بله»

«بسیار خوب. ده دقیقه وقت استراحت داری»

پسر برای استراحت روی زمین دراز کشید. چشمانش را بست و اندک اندک خستگی از وجودش رخت بر بست. سر ده دقیقه، با شادابی سرشار برخاست و به مرد گفت:

«من آماده ام»

«بسیار خوب. برو سر مرحله آخر»

پسر چند قدمی دور شد و بعد شروع کرد. و مرحله بعدی آغاز شد.

\*\*\*\*\*

در به رویش باز شد. با دوستانش وارد شد. بعد از آن ها، رئیس هم وارد شد. به طبقه دوم رفتند. در اتاقی را گشودند. وارد شدند. رئیس گفت:

«حاضری؟»

جواب داد:

«بله»

«شروع کنیم؟»

«بله»

پایان فصل بیست و یکم

by: James Potter

۲۸ PAGE